



پای صحبت های جانباز و پدر شهید احمد تجعفری

به او گفتم پیکر فرزندم سر ندارد، دست و پا هم ندارد



رسیده ام و وظیفه ام اجازه نمی دهد بگذارم کشور و ملت و بهربر در خطر باشد و من این جا باشم. گفتم: پدرجان همه که نباید به جبهه بروند. باید عده ای درس بخوانند. کشور ما نیاز به متخصص دارد و دکتر و ...

او ادامه می دهد: بحث کردن با احمد فایده ای نداشت. او حتی کپی شناسنامه اش را هم برای رفتن دستکاری کرده بود. از کارش خنده ام گرفته بود. گفتم پسر این کار از نظر قانونی جرم است. اما او مصمم تر از قبل گفتم که به هر شکلی که شده باید به جبهه بروم. فکر در موقع درس به یاد شهدا و اسرا و مجروحان است و نمی توانم درس بخوانم. این بود که گفتم اگر نگذارم چه کار می کنی. احمد سرش را بالا آورد و دیدم اشک در گوشه های چشمش حلقه زده است.

گفتم: بابا جان چون پدرم هستی و احترامان واجب است می گویم اعضا کنید والا شما هم اعضا نکند من می روم. (به قدر چند ثانیه بین ما سکوت حکم فرما می شود انگار یادآوری آنچه گذشته کمی متأثرش کرده) می گوید: بالاخره تسلیم اراده اش شدم و گفتم یک خودکار قرمز بیاور تا اعضا کنم. گفتم: چرا خودکار قرمز و گفتم: بقیه دارم تو شهید می شوی. احمد هم خندید، دست هایش را به آسمان برد و گفت انشاء ... و بعد هم برای آموزش به «مزدآوند» رفت. می دانستم در آموزش خیلی سخت می گیرند تا داوطلبان اعزام در جنگ کم نیاورند. از آموزش که آمد خرداد سال ۶۶ و ماه رمضان بود. گفتم آموزشی چطور بود، گفت خیلی سخت می گرفتند اما خیلی خوب بود.

لباس هایش را نبوشید

خاطرات پدر از پسر به روز اعزام رسیده است. می گوید: روز قبل از اعزام فراخوان دادند برای لباس و چکمه. احمد قد بلندی داشت اما لباسی که داده بودند توی تنش زار می زد. خودم یک دست لباس کره ای نو داشتم که از سپاه به من داده بودند اما برایم کوچک بود. لباس ها را دادم و پوشید. اندازه تنش بود. مطمئن بودم احمد شهید می شود برای همین یک کمربند خوش رنگ هم داشتم که دادم بپوشد تا نشانی تنش باشد. همه چیزش کامل شده بود. در حیاط راه می رفت و خوشحال بود. گفتم حالا به درد جبهه می خوری. ساعت ۹ یا ۱۰ صبح بود که رفتم پادگان نخریسی اما دیدم همان لباس های را که داده اند پوشیده. کمی دغور شده بودم. گفتم: چرا لباس های را که داده بودم نبوشیدی؟ گفت: من با این کار جلوی دو گناه را گرفتم. اکثر این بچه ها شما را می شناسند. اگر این لباس ها را می پوشیدم ممکن بود فکر کنند فلانی چون پدرش در سپاه است لباس های زیبایی به او داده اند و به سپاه بدین می شنند، ضمن این که امکان غیبی کردن هم بود. اما مطمئن باش لباس ها را بعدها می پوشم.

رفت و ندیدمش...

پدر می گوید: ساعت ۱۲ با پای پیاده از پادگان نخریسی به سمت حرم راه افتادند و از حرم هم پیاده به سمت راه آهن رفتند. در مسیر راه گمش کرده بودم و هر چه می گفتم نمی دیدمش. حتی هنگام سوار شدن به قطار هر چقدر دنبالش گفتم اثری از احمد نبود. قطار سوت کشید و رفت و من برای آخرین بار ندیدمش. چند روز بعد از کردستان نامه داد در نامه اش از من حلائیلت گرفت. نوشته بود روز خداحافظ عمدا از جلوی چشم شما مخفی شدم تا مبدا نگاه های آخر پدر و پسر من را از هدف اصلی ام باز دارد.

پدر حرف هایش را از اولین خواب شهادت احمد این گونه تعریف می کند: شب دهم تیر وقتی خوابیدم در خواب دیدم پسنچی آمده و یک بسته که شبیه کیسه بزرگی است را در خواب به من داده است. در خواب وقتی کیسه را باز کردم دیدم اعضای بدن احمد است. همان جا وقتی از خواب بیدار شدم گفتم «انالله و انا الیه راجعون».

مطمئن بودم شهید شده است. اما ماجرا را به کسی نگفتم تا اگر انتقال جنازه ای دیر یا زود شد مادرش بی قراری نکند. شب ۲۰ تیر بود که جنازه وارد مشهد شده بود اما من خبر نداشتم. همان شب در خواب دیدم احمد آمده دم در منزل. راه می رود اما پا ندارد، ساکش هست اما دست ندارد و با من حرف می زند اما سر ندارد. می گفت بابا من احمدم. گفتم من که نمی بینمت. می گفت من هیچی ندارم که شما ببینی.

سرم بریده شده، دست و پا ندارم و بدنم زخمی است. تنها نشانی که می توانی در معراج من را پیدا کنی یک قرآن در جیبم است که لای آن یک ۲۰۰ تومانی است که پر از ترکش شده است. همان شب یکی از برادران سپاه آمد تا خبر شهادت احمد را بدهد. کمی تردید داشت که چگونه بگوید. گفتم می دانم آمدی خبر شهادت بدی. صبح تنها به معراج رفتم اما برادری که مسئول تحویل جنازه بود می گفت که جنازه هر شهید را باید به چند نفر از اعضای خانواده اش تحویل بدهیم. راست هم می گفت. ممکن بود با دیدن پیکر شهید، اتفاق بدی برای پدر یا مادرش بیفتد. برای همین حضور همراهی ها برای تحویل جنازه لازم بود. آرامشی که در چهره ام بود باعث تعجیش شده بود. می گفت شما واقعا پدر شهید هستی؟ وقتی مدارک شناسایی را نشانش دادم و مطمئن شد، این بار گفت پدر جان باید همراهی داشته باشی تا پیکر پسر تو را تحویل بدهم. گفتم حالم خیلی خوب است. مطمئن باش اتفاقی برایم نمی افتد. می دانست به احمد چه گذشته و اصرارهای من برای تحویل گرفتن جنازه بی فایده بود. به ناچار گفتم بین پسر، جنازه فرزند من سر ندارد، دو دست و دو پا هم ندارد. یک قرآن داخل جیبش دارد و یک ۲۰۰ تومانی هم داخل آن قرآن است که ترکش ها سوراخش کرده است. تعجیش بیشتر شده بود. گفت پدر جان شما با پسر تو جبهه بودی؟ گفتم نه اما همه چیز را می دانم. این بار اصرارهای او برای فهمیدن ماجرا بی فایده بود. در تابوت را که برداشتم جنازه احمد سر داشت. از دو دست و دو پا هم خبری نبود. قرآن و ۲۰۰ تومانی را از جیبش درآوردم و بوسیدم. کمربندی که داده بودم هم به کمرش بسته شده بود. بدون این که اشک بریزم سجده شکر به جا آوردم و خواندم «ربنا افرغ علینا صبرا» این بار خبری از تعجب نبود و جوان بسیجی با چشمانی حیرت زده به من نگاه می کرد. روز تشییع فقط احمد نبود و ۵۳۰ همرمز پسر هم با او تشییع می شدند.

فصل دوم: جانبازی پدر

از حاج آقا تجعفری که خودش هم جانباز دفاع مقدس است می خواهم مختصری از چگونگی جانبازی اش بگویم و او خلاصه می گوید: سال ۶۵ بود و عملیات کربلای ۵. ما استحکامات زیادی از عراق به غنیمت گرفته بودیم و جزیره بوارین را هم گرفته بودیم. من در یکی از همین نقل و انتقالات از ماشین پرت شدم، کمرم پیچید و هر دو مینیسک زانوهایم کنده شد. اصلا این مسئله را متوجه نشده بودم. در مرحله دوم عملیات کربلای ۵ هم نمی توانستم به بیمارستان بروم چون مسئولیت داشتم منتها به دلیل عوارض این مسئله هر جا که می خواستم بروم باید دستم را به یک تکیه گاه می گرفتم. پاهایم دائم قفل می شد و نمی توانستم خم و راست بشوم. گردنم هم اوضاع بدی داشت. بعد از عملیات به مشهد آمدم و دکتر ۶۰ جلسه فیزیوتراپی نوشت اما خوب نشدم. چند دکتر دیگر هم رفتم که همه گفتند باید عمل کنی اما یکی از آن ها برخی دستورات به من داد و گفت: به این راه عمل کنی خوب می شوی و من هم همان کار را کردم و شکر خدا حالا زانوهایم قفل نمی کند.

فصل سوم: کتاب هایی برای آیندگان

«احمد همان دوره نوجوانی دفتری داشت که در آن عکس های زیادی از شهدا را جدا کرده و چسبانه بود. بعد از شهادت هم همان دفتر را به بنیاد شهید دادم» حاج آقا تجعفری از دفتر مصور احمد به عنوان انگیزه ای برای ادامه همان راه و روش یاد می کند و می گوید: این کار احمد برای من یک الگو شد. بعضی روزنامه ها عکس و زندگی نامه شهدا را چاپ می کردند یا در صفحات مختلف تفسیر آیات قرآن را به چاپ می رساندند. من هم با عکس شهدا، امام و آیات قرآن شروع کردم و آن ها را داخل سرسرد می چسباندیم. بیشترین استفاده من هم از روزنامه خراسان و کیهان بود. بعد که تعداد این موارد زیاد شد آن ها را روی نیازمندی های روزنامه خراسان می چسباندیم. بعد از مدتی شروع به دسته بندی مطالب کردم و هم اکنون ۳۸ موضوع در قالب ۲۰۰ کتاب تدوین شده است که ۲۱ کتاب از این تعداد مربوط به شهادت؛ کتاب هایی که هر کدام از ۲۰۰ تا ۷۰۰ صفحه دارد و علاوه بر موضوعات یاد شده به موضوعات اجتماعی، مقالات سیاسی و بسیاری موضوعات دیگر تقسیم بندی شده است. می گوید: از سال ۸۴ که بازتنشته شده ام با جدیت این کار را دنبال می کنم. شاید باورش سخت باشد که مطالعه و دسته بندی مطالب روز و شبم را پر کرده است به گونه ای که در شبانه روز کمتر از ۵ ساعت می خوابم. همین حالا ۵۰ کتاب دیگر برای صحافی آماده دارم. آرزو دارم بعد از رفتن به نوعی از این کتاب ها برای جوانان و دانشجویان استفاده شود. مطالب بسیار متنوعی از تصاویر و زندگی نامه شهدا، قرآن، ائمه و معصومین (ع) و مسائل سیاسی تدوین کرده ام.

در آستانه "روز ارتش" و برای ستوان دوم محسن قوطاسلو اولین تکاور شهید ارتش در سوریه؛

این بار محسن در کنار عباس ایستاده است



■ شاهد

نامت محسن است و تقدیر کربلایت رادر شام نوشته است در حوالی حرم بی بی زینب(س) و من مانده ام چه رازی است میان این دونام پرشکوه -زینب و محسن- شاید "در" شاید "سمار" در بداند این راز را که اگر "در" بر خود نمی لرزید از هجوم تباهی زینب (سلاما...) (علیها) در کربلا در کنار حسین و عباس مردی به نام محسن را می دید که ذوالفقار از نیام می کشد... نامت محسن است افسر جوان ارتش ایران اما عشق تو را به کربلا کشانده است در کنار حرم زینب(س) که قطرات خونت بر زمین می نویسد کلنا عباسک یا زینب و کلنا محسنک یا زینب تو محسنی افسر جوان ارتش توحید نامت نشانت را تا مدینه می برد و نشانت تو را در حرم بی بی زینب می نشاند تو محسنی و این بار ذوالفقار در دستان توست می جنگی برای دفاع از حرم زینب و داعش را این سپه پوشان سپه روی را در هم می شکنی و قامت رشیدت پرچمی می شود در امتزاز که حتی با شهادت تو هم بر زمین نمی افتد تو شهید می شوی اما تمام نمی شوی که از هر قطره خونت محسنی برمی خیزد در کنار زینب و نه حرم ولایت بی یاور است تو هستی و هزاران چون تو این بار زینب به اسارت نمی رود...

شهید بسیجی و پاکدشتی ستوان دوم محسن قوطاسلو از تکاوران تیپ ۶۵ نود ارتش جمهوری اسلامی ایران معروف به کلاه سبزه ها سه روز قبل در ماموریت مستشاری در استان حلب سوریه به عنوان نخستین نیروی اعزامی از ارتش به شهادت رسید. وی جزو نخستین نیروهای بود که از سوی ارتش برای دفاع از حرم حضرت زینب(س) عازم سوریه شده بود. وی که هنگام شهادت ۲۵ سال بیشتر نداشت دارای مدرک لیسانس مدیریت دفاعی از دانشگاه افسری امام علی(ع) نژادجای ارتش بود. او همچنین فرماندهی پایگاه مقاومت بسیج حضرت بقیة... حوزه ۲ امام حسن مجتبی(ع) سپاه پاکدشت را بر عهده داشت. این شهید مدافع حرم که ساکن شهرک شهید نامجوی شهرستان پاکدشت است، دارای مسئولیت های دیگری همچون فرماندهی گروه های ناصحین و صالحین و نیز بسیج دانش آموزی در پایگاه های مقاومت پاکدشت بوده است. این شهید بزرگوار و همزمانش گرفتار کمین نیروهای تکفیری شدند. شایان ذکر است علاوه بر شهید محسن قوطاسلو، شهیدان سرهنگ «شهید مجتبی ذوالفقار نسب» از رکن دوم تیپ ۴۵ تکاور از اهالی شهرستان شوشتر در استان خوزستان، ستوان دوم «شهید مجتبی یداللهی» از تیپ ۶۵ نود(نیروی مخصوص ارتش جمهوری اسلامی) از تهران، سروان «شهید مرتضی زهرند» یکی از تکاوران تیپ ۲۵۸ شهید پژوهنده شاهرود و از اهالی شهرستان شیروان از استان خراسان شمالی نیز طی چند روز گذشته در عملیات های مستشاری علیه تکفیری ها در سوریه به شهادت رسیده اند.



عکس: مجید بزرگان

آقای تجعفری آرشیوهای روزنامه ای اش را به ما نشان می دهد

